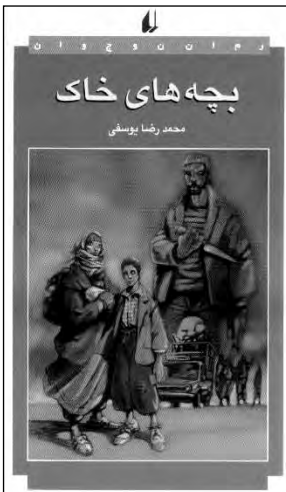


هویت می خواهید یا شناسنامه؟

رایکا بامداد



عنوان کتاب: بچه‌های خاک
نویسنده: محمدرضا یوسفی
تصویرگر: مهرداد شاهوردی
ناشر: افق
نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۴
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۱۲۸ صفحه
بها: ۱۲۰۰ تومان

رمان «بچه‌های خاک»، نوشته محمدرضا یوسفی، چنانچه از اسمش می‌توان حدس زد، حکایت آدم‌های اعماق اجتماع است؛ داستان کودکان و در مقیاسی وسیع‌تر آدم‌های حاشیه‌نشین و خیابانی که لابه‌لای آدم‌های شهرنشین زندگی می‌گذرانند. داستان متعلق به گونه‌ای است که در ادبیات ما بسیار مورد توجه قرار گرفته و آثار بسیاری با این مضمون نوشته شده است. نویسنده این اثر، اگرچه فقر انسان‌های فقیر و از جامعه طرد شده را نشان می‌دهد، کوشیده است تا مانند آثار دیگری در همین ژانر که تعدادشان کم هم نیست، به ورطه تکرار مضمون نیفتد. البته بنا به دلایلی که خواهد آمد، می‌بینیم که تلاش این اثر، تنها در حد همان «سعی» که گفتیم، باقی می‌ماند.

با یک تقسیم‌بندی کلی و البته با استناد به آن‌چه تاکنون در ادبیات ما - چه بزرگسال و چه کودک - به جا مانده است، می‌توان گفت آثاری که چنین مضمونی دارند، به دو دسته متضاد تقسیم می‌شوند. دسته اول که بیشترین حجم را به خود اختصاص می‌دهد، همان رئالیسم سیاهی است که از دهه سی و چهل در ادبیات بزرگسال ما به وجود آمد و بعد هم به ادبیات کودک و نوجوان ما راه یافت. فضای این گونه‌ی داستانی که گاهی آمیزه‌ای از رئالیسم و ناتورالیسم است، نمایشگر فقر و بی‌اخلاقی طبقه‌ای است که در اثر فقر شدید مالی، اخلاق و خصیصه‌های نیک خود را هم از دست داده‌اند. زبان این گونه ادبی، زبانی تلخ، تند و مأیوس است؛ زبانی پرده‌در و افشاگر، ولی نسبت به امید و تحول، مأیوس. البته، چون این نوع نگاه به نوعی بازخورد سرخوردگی‌های اجتماعی و سیاسی هم محسوب می‌شود، فضای داستان انعکاسی از شرایط فکری و روحی جامعه است. این گونه ادبی، تقریباً با حفظ همین ویژگی‌ها، وارد ادبیات کودک شد. بی‌اغراق می‌توان گفت که هر نویسنده‌ای، هرگاه تصمیم می‌گیرد با دیدی اجتماعی داستان بنویسد، بی‌درنگ به حاشیه‌نشین‌ها و بی‌خانمان‌ها می‌پردازد. حال آن‌که می‌دانیم اساساً دیدگاه اجتماعی داشتن در آثار ادبی، تنها به نمایش فقر و فلاکت محدود نمی‌شود و می‌بایست آن را در حیطه وسیع‌تری به شکل یک سیستم معیوب اجتماعی و اقتصادی دید.

دسته دوم که می‌توان آن را نوع آشنازدایی شده دسته اول نامید، در واقع سعی دارد با بهره‌گیری از عنصر طنز، تیرگی و تلخی مخصوص این مضامین را بگیرد. در این گونه از داستان‌ها، شخصیت‌های قصه، با همه فقری که با آن دست و پنجه نرم می‌کنند، یا کنشی طنزآلود نسبت به رخدادهای اطرافشان دارند، یا اساساً فقر پس‌زمینه‌ای شخصیت کمیک آن‌هاست. به عبارتی فقر، آن‌ها را با مزه و خنده‌دار کرده است. اگرچه این شیوه در قلم یکی - دو نویسنده هنوز مرسوم است، به سبب پتانسیل محدودش، دوره کوتاهی داشت. در واقع پرداختن به فقر برای نشان دادن خود فقر، تمهیدی نخ‌نما و کهنه است؛ خصوصاً این‌که در دنیای امروز پدیده‌ای وجود ندارد که یک پایش در مسایل فرهنگی و یک پای دیگرش در سیاست و اقتصاد و ... نباشد. به نظر می‌رسد مفهوم فقر، مادامی که بشر روی زمین زندگی می‌کند، وجود داشته باشد. چنان‌که تولستوی (نقل به مضمون) می‌گوید: «... و تو می‌دانی که روزی بشر راهی برای درمان تمام بیماری‌ها پیدا می‌کند، اما آن‌چه باقی می‌ماند، تنها تشنگی و گرسنگی است.» البته، نمی‌توان به این بهانه از نوشتن درباره این معضل سر باز

زد و یا به اعتنا به آن چه تاکنون در این زمینه نوشته شده، به تکرار مکررات پرداخت. رمان «بچه‌های خاک»، می‌کوشد نه تنها دشواری‌های زندگی یک کودک خیابانی را به تصویر بکشد، بلکه با نگاهی متفاوت، تأثیر نوع زندگی‌ای را که انتخاب آن به اختیار چنین کودکانی نبوده است، بر شخصیت و هویت‌شان نشان دهد. به نظر می‌رسد که شخصیت‌های این رمان، جبر این‌گونه زندگی کردن را پذیرفته و با آن کنار آمده‌اند. در انتهای رمان نیز می‌بینیم که قهرمان داستان، کوشش نمی‌کند تا از این نوع زندگی فاصله بگیرد. او می‌خواهد مادری داشته باشد، برای خودش کار کند و احیاناً به مدرسه برود. حتی می‌توان گفت همین تغییرات اندک هم با شاید و اما و اگر توصیف می‌شوند و معلوم نیست که قهرمان بتواند این شرایط را برای خویش بسازد.

دغدغه‌ای که قهرمان داستان، از ابتدای داستان با آن روبه‌روست، دغدغه هویت است. پسرک از ابتدا و با مردن یکی از دوستانش، می‌خواهد شناسنامه‌ای داشته باشد تا موقع مرگ، برای کفن و دفن مشکلی نداشته باشد. اگرچه شروع این حرکت، از گفت‌وگوی قهرمان با «گل بابا»، پیرمردی خرافی آغاز می‌شود و پسرک باور می‌کند که اگر شناسنامه نداشته باشد، عزرائیل می‌آید و جان او را می‌گیرد. این مسئله، در موقعیت‌های گوناگون، حس طنز ظریفی را هم به وجود می‌آورد، اما وقتی پسرک ناچار می‌شود در جای‌جای داستان، دلیلش را برای شناسنامه‌دار شدن به دیگران بگوید، دچار دوگانگی می‌شود و گاهی این توجیه خرافی را به کار می‌برد و گاهی هم شناسنامه را برای داشتن هویت و اصل و نسب لازم می‌داند. این مسأله می‌توانست زمینه‌ای برای تحول قهرمان باشد، اما نویسنده به سادگی از کنار امکانات خودش می‌گذرد؛ امکاناتی که برای ساختن شخصیت قهرمانش به وجود آمده است. این توجیه دوگانه، حتی تحول فکری قهرمان را کم رنگ می‌کند؛ چرا که حرکت فردی قهرمان، در بستری که زندگی می‌کند، یک رفتار خلاف آمد و نوعی طغیان است و وقتی خواست قهرمان، بین این مسأله و آن ترس خرافی مردد می‌ماند، منطبق اصلی داستان که می‌خواهد به کسب هویت فردی یک انسان ارج نهد، زیر سؤال می‌رود. در حالی که نویسنده می‌توانست بین این دو مسأله ارتباط ظریفی به وجود بیاورد. این نکته نوعی سردرگمی به وجود می‌آورد که تأثیر آن مخصوصاً

**حرکت فردی قهرمان،
در بستری که
زندگی می‌کند،
یک رفتار خلاف آمد
و نوعی طغیان است و
وقتی خواست قهرمان،
بین این مسأله و
آن ترس خرافی
مردد می‌ماند،
منطبق اصلی داستان
که می‌خواهد به
کسب هویت فردی یک
انسان ارج نهد،
زیر سؤال می‌رود.
در حالی که نویسنده
می‌توانست بین
این دو مسأله
ارتباط ظریفی
به وجود بیاورد.
این نکته نوعی
سردرگمی به وجود
می‌آورد که تأثیر آن
مخصوصاً در
انتهای رمان
تبلور می‌یابد**





در انتهای رمان تبلور می‌یابد. در فصل آخر رمان، پسرک شناسنامه‌ای را که معلوم نیست آن را دزدیده یا پیدا کرده است، به «فری کولی» که احتمالاً رییس باند است، نشان می‌دهد و از او می‌خواهد که مادرش بشود و با هم از آن شهر فرار کنند. غیر از آن این پایان‌بندی، تغییر اساسی در زندگی آنان به وجود نمی‌آورد. به نظر می‌رسد هدف قهرمان، فقط فرار از دست «حسن لاشخور» باشد. هدف وی شناختن خودش و پی بردن به هویت و اصل و نسب خویش نیست. در واقع او با دزدیدن احتمالی شناسنامه، تمام پیگیری‌های داستان را برای کسب هویت واقعی خود، به یک هویت جعلی ختم می‌کند که می‌دانیم این یک حرکت بی‌سرانجام است و لابد مخاطب هم باید بیندازد که قهرمان، آن هویتی را که این همه به دنبالش بوده، پیدا کرده است و رمان هم می‌بایست به خوبی و خوشی پایان بگیرد. در صورتی که اگر داستان را در ذهن ادامه بدهیم و سرانجام قهرمان و «فری کولی» را بازسازی کنیم، می‌بینیم که در شهر دیگری به همان کار گدایی و معرکه‌گیری مشغول می‌شوند و آن شناسنامه نیز نمی‌تواند سرانجامی باشد که قهرمان در تمام طول داستان دنبالش می‌گشت و به خاطر آن، انبوهی از مصائب را تحمل کرد.

می‌توان گفت عمده مشکل این اثر، دودلی و تردید در اولویت قائل شدن به انگیزه اصلی قهرمان داستان است. چنان که گفتیم، یکی از دلایلی که قهرمان را و می‌دارد تا دنبال شناسنامه و به شکلی دیگر در پی مادرش باشد، گفت و گوی او با «گل بابا»ی خرافاتی است. یکی از نقاط قوت این

وضعیت، آن است که به لحاظ پرداخت شخصیت، بعد تازه‌ای به قهرمان افزوده می‌شود. در واقع کودک ساده دلی که به راحتی تحت تأثیر باورهای خرافی قرار می‌گیرد، به طوری که غیرمعمول‌ترین مسائل را باور می‌کند، نه تنها شخصیتی دوست‌داشتنی می‌یابد، بلکه رویارویی این ذهنیت با مسائل عینی، وضعیت طنزگونه و البته تلخی را به وجود می‌آورد که هم تنهایی قهرمان را نشان می‌دهد و هم این حس طنز، فضای داستان را از کسالت و یک دستی بیرون می‌آورد. از سویی دیگر مشکل این ایده نیز آن است که نمی‌تواند به تنهایی مضمون داستان را به دوش بکشد. اگر مضمون اصلی داستان را تلاش یک کودک بی‌سرپرست، برای کسب هویت و همبستگی با دیگر انسان‌های اجتماع محسوب کنیم، ایده ترس از یک باور خرافی، تنها می‌تواند یک محرک و انگیزه آغازین باشد و حتی به نوعی در تعارض با مضمون داستان قرار گیرد.

از سوی دیگر، طغیان آرام او علیه وضعیتی که در آن گرفتار آمده است و همین‌طور تلاش وی برای کسب هویت خود، علیرغم اینکه اثر را به فضایی دور از کلیشه ما می‌برد، درعین حال فضای داستان را مخصوصاً با آن زندگی ناهنجار و مرگ دوستش در ابتدای داستان، تراژیک و تیره و تار می‌کند. اینجاست که به کارگیری ایده‌ای برای تلطیف یا خاکستری کردن فضای موجود، لازم به نظر می‌رسد. در واقع تلفیق این دو ایده، می‌توانست هم به بافت شخصیتی قهرمان غنا بخشد و هم قصه را با فضایی متفاوت به مخاطب ارایه کند. در حالی که نویسنده می‌خواهد پایان خوش و امیدوارکننده‌ای برای داستان رقم بزند، با این تناقض یا سؤال روبرو می‌شود که آیا تنها شناسنامه‌دار شدن پسرک مهم است یا رسیدن به یک هویت فردی و استقلال یافتن؟ البته پایان داستان، می‌کوشد دومین ایده را اثبات کند، اما پیدا کردن یا دزدیدن یک شناسنامه، فرار به شهری دیگر و پرداختن به همان کارهایی که انجام می‌دهد، از جمله معرکه‌گیری، فقط در ظاهر تغییری برای پسرک به وجود می‌آورد، ولی نمی‌توان به پایداری و عمیق بودن این تحول دل بست. شاید بتوان آن را فقط یک نوع دل خوشی دادن به مخاطب، برای دیدن پایان خوش در سرنوشت آدم‌های بیچاره و حاشیه‌نشین دانست.

مشکل دیگر پایان‌بندی، این است که بسیاری از روابط و دوستی‌هایی را که در داستان به وجود آمده، لوٹ می‌کند. در میان بچه‌های خیابانی که قهرمان داستان یکی از آنهاست، دخترکی به نام «مریم» هم وجود دارد و تقریباً همه جا در کنار قهرمان یا شاهد اعمال اوست و رابطه عاطفی بسیار ظریفی هم میان این دو شکل می‌گیرد. نوعی دوستی کودکانه ظریف که به زیبایی در تمام داستان تنیده شده است، اما ناگهان

**بی‌درنگ به
حاشیه‌نشین‌ها و
بی‌خانمان‌ها می‌پردازد.
حال آن‌که می‌دانیم
اساساً دیدگاه اجتماعی
داشتن در آثار ادبی،
تنها به نمایش فقر و
فلاکت محدود نمی‌شود
و می‌بایست آن را
در حیطه وسیع‌تری
به شکل یک سیستم
معیوب اجتماعی و
اقتصادی دید**



در پایان داستان، وقتی قهرمان می‌خواهد با «فری کولی» فرار کند، انگار نه انگار که آن دخترک وجود دارد و بر ارتباط لطیف آنها آنقدر تاکید شده است. فرار قهرمان با «فری کولی»، اصلاً شبیه فرار یک مادر و فرزند نیست. در واقع گریز قهرمان، بیشتر به فرار یک نوجوان تازه بالغ با معشوقه‌ای که همیشه آرزوی تصاحبش را داشته است، می‌ماند؛ مخصوصاً وقتی توصیف‌های قهرمان را در طول داستان به یاد بیاوریم: «دستش را از تو چنگم در آورد

و گفت: الاغ تو نا محرمی، من الکی ننه تو هستم.» یا «فری کولی با پیراهنش که جر خورده بود و تخت گرده‌اش معلوم بود، از اتاق بیرون زد و گفت: همون که گفتیم! می‌خوای با چاقوت خونمو بریزی؟، بفرما! سینه‌اش را جلو داد. چه نفس نفسی می‌زد!» این توصیف‌ها با آن پایان‌بندی، خواه نا خواه ذهن مخاطب را به این سمت و سو می‌برد که قهرمان انگار درگیر مسائل دیگری است و نیازش را ادیپ‌گونه بروز می‌دهد. به یاد بیاوریم که قهرمان ناگهان آن دوستی کودکانه و صمیمی با مریم را به فراموشی می‌سپارد که، این فراموشی را تنها می‌توان گذار قهرمان از کودکی به بلوغ جنسی توصیف کرد: نکته‌ای که با فلسفه وجودی رمان در تضاد است.

اما از این بحث که بگذریم، در این رمان اشتباهات عجیبی به چشم می‌خورد که تعدادشان چندان کم هم نیست. اگرچه در حیطه ادبیات، اشتباه را نمی‌توان به کوچک و بزرگ تقسیم کرد. این اشتباهات ریز و درشت، رمان را به اثری تبدیل کرده است که دورنمای قابل قبولی دارد و در نگاه اول به نظر می‌آید که ما با اثری روبه‌رو هستیم که می‌خواهد در پشت مضمون فقر زدگی و نمایش بدبختی، نگاه تازه‌ای ارائه بدهد اما با نزدیک‌تر شدن به جزئیات داستان، متوجه اشتباهات و ضعف‌های بسیاری در داستان می‌شویم که بعضی از آنها آنقدر واضح است که به نظر می‌رسد اگر نویسنده یا ویراستار یک بار آن را با دقت بازخوانی می‌کرد، می‌توانست این نکات را اصلاح کند.

غیر از اشکالاتی که بر مضمون داستان وارد است، عدم تمرکز روی شخصیت‌ها و گفتار و رفتارشان، ضعف دیگر این رمان است. به نظر می‌رسد وقتی نویسنده ایده‌ای برای شیرین کردن قصه یا شیرین بازی‌های قهرمان به ذهنش می‌رسد، ثبات شخصیت قهرمان را فدای آن شیرین کاری‌ها می‌کند. با این کار، نه تنها قصه افت می‌کند، بلکه شخصیت‌ها نیز دچار دوگانگی می‌شوند. برای مثال در فصل «نامحرم»، همه مسأله در گرفتن دست‌های «فری کولی» خلاصه می‌شود. این زن یک گداست که مدام برای رییس باند بچه می‌آورد. و نویسنده هم اصراری ندارد بگوید که آیا همسر یکدیگر هستند یا نه؟ در ضمن قهرمان، یک پسر ده یازده ساله است. اگرچه این زنان تعصبات خودشان را دارند، با آن پیش‌زمینه، این نکته چندان واقعی به نظر نمی‌رسد. همچنین در فصل «هویت»، باز تمام نکته در این مسأله خلاصه می‌شود که پسرک کلمه هویت را از دهان پرستار می‌شنود و آن را «هویت» تلفظ می‌کند. اولاً که شکستن کلمات در زبان عوام، برای راحت‌تر تلفظ کردن آن کلمه است و نه دشوار کردنش. کلمه «هویت» به مراتب راحت‌تر از «هویت» تلفظ می‌شود. دوم این که این پسرک چنانکه گفتیم ده یا یازده ساله است. اگر بزرگسال نیست، آنقدر هم کوچک نیست که نتواند این کلمه را درست تلفظ کند. سوم اینکه او در طول داستان - با توجه به اینکه یک بچه خیابانی است- با زبانی محاوره‌ای، اما روشن و سلیس صحبت می‌کند و کمتر واژه‌ای را به صورت شکسته بیان می‌کند، آنگاه به طور ناگهانی یک کلمه را اینگونه «دُفرمه» تلفظ می‌کند! از همه جالب تر آنکه «مریم» دختر بچه‌ای است که همیشه همراه اوست، به او شکلات «هوپی» تعارف می‌کند و او نیز

در واقع پرداختن به فقر برای نشان دادن خود فقر، تمهیدی نخ نما و کهنه است؛ خصوصاً این که در دنیای امروز پدیده‌ای وجود ندارد که یک پایش در مسایل فرهنگی و یک پای دیگرش در سیاست و اقتصاد و ... نباشد. به نظر می‌رسد مفهوم فقر، مادامی که بشر روی زمین زندگی می‌کند، وجود داشته باشد

کلمه «هویت» را با شکلات «هوبی» اشتباه می‌گیرد. بگذریم که انگار نه انگار آنها بچه‌های خیابان هستند و آوردن هر جمله یا هر کنشی در داستان هم، منوط به شخصیت پردازی و در نظر گرفتن الزامات طبقاتی و اجتماعی آنها اگر است.

وجود شخصیت‌هایی که ورود و خروجشان در داستان چندان منطقی به نظر نمی‌رسد، ضعف دیگر رمان است. در ابتدای رمان، پسرک در نزدیکی محل زندگی‌اش با پیرمرد سیگار فروشی که او را «گل بابا» می‌نامد، درباره‌ی شناسنامه حرف می‌زند و در اواسط داستان نیز که می‌خواهد برای «فری کولی» خوردنی بخرد، مرد چلاق دکهای را برای خریدن خوردنی معرفی می‌کند. اگر نویسنده به ابتدای داستان خود رجوع می‌کرد، متوجه می‌شد که در ابتدای رمان، کارکتری را خلق کرده که به‌جز یک مورد، از آن استفاده دیگری نکرده است و می‌تواند آن را دوباره او را جایگزین مرد چلاق بکند. این کار می‌توانست چند نکته مثبت به همراه خود داشته باشد. اول اینکه تعداد کاراکترهای خود را تحت کنترل داشته باشد و از آوردن شخصیت‌های اضافی بپرهیزد. دوم، وقتی همان شخصیت «گل بابا»ی شناخته شده تکرار شود، مخاطب احساس آشنایی و احاطه بیشتری نسبت به محیط و موقعیت آن مکان خواهد داشت. سوم اینکه نویسنده، بار دوم دیگر مجبور نبود وسط ماجرابی که در حال روایت آن است، سکتی ایجاد کند تا به توصیف کاراکتر مرد چلاق و موقعیت مکانی او بپردازد. در فصل «رییس‌جمهور گل» نیز قهرمان داستان سراغ پیرزنی می‌رود که در کودکی تحت تکفلش بوده است و از او سراغ مادرش را می‌گیرد. «تنه اقدس» هم اسم و آدرس مادر واقعی‌اش را به او می‌دهد، اما عجیب اینجاست که قهرمان، دیگر نه دنبال مادرش می‌رود و نه دغدغه دیدن او را دارد و از فصل بعد تنها به دنبال شناسنامه و یک مادر قراردادی است. نمی‌توان برای مسیری که رمان در این فصل طی می‌کند، توجیه قابل قبولی پیدا کرد. نویسنده این نکته را مسکوت می‌گذارد.

حال برای نمونه به چند اشتباه دیگر داستان هم اشاره می‌کنیم. چنانکه پیش از این گفتیم، اگر نویسنده یک بازخوانی دقیق از اثر خویش انجام می‌داد یا ویراستار در ویرایشش این بازخوانی «دقیق» را به عهده می‌گرفت، این اشتباهات به سادگی اصلاح می‌شد. در آخرین فصل رمان، «آخر ایران» وقتی پسرک شناسنامه دزدی یا پیدا شده را به «فری کولی» نشان می‌دهد، در جایی «فری کولی» به پسرک می‌گوید: «اگه تو این شناسنامه اسم من توران خانم و مادر تو به حساب می‌آم، باید اسم حسن لاشخورم آقا فرزند باشه و پدر تو حساب بشه...» در واقع زن این اطلاعات را از توی شناسنامه می‌خواند، در صورتی که درست چند ساعت قبل از آن، پسرک در توصیف «فری کولی» می‌گوید: «با تعجب به شناسنامه نگاه کرد. دور و بر آن را دید زد، بازش کرد. ورق‌های شطرنجی‌اش را نگاه کرد. می‌دانستم که سواد ندارد آن را بخواند...» البته بی‌سوادی او باور پذیرتر است تا باسوادی او و استدلال برای بکار نیامدن شناسنامه، اما همانطور که قبلاً هم گفتیم، نویسنده برای پیش بردن داستان یا اضافه کردن نمک به داستان، به راحتی آن ویژگی‌هایی که پیش‌تر برای کاراکترهایش در نظر گرفته است، در مواقع گوناگون فراموش می‌کند.

در فصل پنجم نیز وقتی پسرک به «اکبرآباد» می‌رود، جایی که «تنه اقدس» زندگی می‌کند، درباره خانه «حسن لاشخور» رییس باند می‌گوید: «می‌دانستم که خانه حسن لاشخور توی یکی از همین کوچه‌هاست؛ ولی ترس به دلم نبود...» اما در فصل نهم، پسرک محل زندگی خودش، دوستانش و «حسن لاشخور» را که در یک زیر زمین خلاصه می‌شود، اینگونه توصیف می‌کند: «هرگوشه زیر زمین مال یکی بود. و تنها اتاق فکستنی که نه پنجره داشت و نه طاقچه‌ای که رویش آئینه و شمعدان بگذاری، مال حسن لاشخور و فری کولی بود.» از این نکته بگذریم که تلفظ کلمه «فکستنی» صحیح است نه «فکستنی». باز هم می‌بینیم که نشانه‌های قبلی داستان مورد غفلت قرار گرفته و نویسنده در هر مقطعی برای جهت دادن به ذهن مخاطب، دست به تغییرات دلخواه خویش زده است، بی‌آنکه به تطابق این تغییرات در چارچوب کلی اثر بیندیشد.

درباره تصاویر کتاب نیز به این نکته کوتاه نیز اکتفا می‌کنم که در پنج یا شش تصویری که در این کتاب استفاده شده است، هیچ تناسبی میان شکل و شمایل آدم‌ها وجود ندارد. مثلاً در تصویر روی جلد، قیافه قهرمان داستان با تصویر صفحه ۳۷ یا تصویر صفحه ۸۳، هم به لحاظ چهره و هم به لحاظ قد و وضع ظاهری بسیار متفاوت تصویر شده است. همینطور بلندی قد - مخصوصاً در مقایسه با قد «فری کولی» - و چهره قهرمان و نوع روسری و لباس‌های «فری کولی» در تصویر روی جلد، با تصویر صفحه ۱۱۹ به طور کلی متفاوت و بی‌تناسب است.

**وجود شخصیت‌هایی
که ورود و
خروجشان در داستان
چندان منطقی
به نظر نمی‌رسد،
ضعف دیگر رمان است**

**می‌توان گفت
عمده مشکل این اثر،
دودلی و تردید
در اولویت قائل شدن
به انگیزه اصلی
قهرمان داستان است**